

استاد بیابانی:

آنچه از معنای فطرت در معارف و حیانی برای ما روشن شده است این است که یک سنخ خاص از معرفت است که انسان به خواست خاص خداوند متعال دریافت می‌کند و این دریافت و رسیدن به معرفت و درک، در روایات با تعابیر مختلف رؤیت، وجدان، شهود، درک آمده است. این معرفت به این جهت که فعل خاص خداوند است و هیچ موجود دیگری در اصل تحقق آن نقشی ندارد، دارای خصوصیتی است که در دیگر معرفت‌ها این خصوصیت نیست. به عنوان نمونه معرفت ضروری، معرفت بدیهی انسان است که با ابزارهای ادراکی‌ای که خدا داده به دست می‌آید. این معرفت ضروری، ادراکی ابزاری است و با معرفت فطری متفاوت است. گروهی مانند ابن سینا درباره فطریات می‌گویند: قضایا قیاساتها معها. (وی فطریات را قضایایی دانسته که گویی قیاس آن‌ها در فطرت مرکوز و نهفته است و برای تصدیق این قضایا، علاوه بر تصور موضوع و محمول، به تصور حد وسطی نیاز هست که این حد وسط همواره در ذهن حاضر است و به حرکت فکری و کسب آن نیازی نیست. دیگر منطقدانان بعد از ابن سینا، در تعریف فطریات، از او پیروی کرده‌اند.) یعنی فهمش راحت است و نیاز به تفکر ندارد که گروهی تعبیر به بدیهیات کرده‌اند.

اما ما می‌گوییم معرفت الهی قضیه بدیهی عقلی نیست. حال که معرفت الله بدیهی عقلی نیست چگونه است؟ ما می‌گوییم در این معرفت باید ابزارهای ادراکی برداشته شود (اگر فکر کنیم، ابزار به کار برده‌ایم).

این معرفت از سنخ معرفت حضوری فلسفی هم نیست. در علم حضوری فلسفی اتحاد عالم، معلوم و علم است. یک چیز بیشتر نیست. در حالی که در معرفت فطری مطرح شده در روایات با توجه به تعابیری که در این روایات به کار گرفته شده است (وجدان و...)، باید بگوییم که این واژه‌ها فهم عرفی دارند. آنچه که وجدان می‌کنیم غیر از ماست و وجدان ما و وجدان کردن و بقیه الفاظ جدای از هم هستند یعنی خود ما نیست غیر ما هست. شهود، شاهد، مشهود متفاوت هستند. پس معرفت فطری یک سنخ خاص از معرفت است که ما عارف‌ها (که آن معرفت را داریم) نسبت به آن معرفت کار خاصی نکرده ایم و به خواست خداوند ایجاد شده است. واژه معرفت هم مطلق نیست بلکه معرفت الله است. یعنی واژه خداوند مدنظر است.

با توجه به اینکه تاریخ انسان در دست انسان نیست و ما آنچه را که می‌بینیم بعد از تولد از مادر است نه ما قبل آن، لذا اینکه کجا این معرفت به او داده شده است را باید از منابع و حیانی گرفت. (۱۷۲ اعراف): **وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ ۗ شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هٰذَا غَافِلِينَ.**

اشهدهم در این آیه فاعلش خداست؛ یعنی خدا شهود را برای انسان می‌آورد؛ اما متعلق شهود خدا نیست. بلکه متعلق نفس انسان است؛ چرا که می‌گوید اشهدهم علی انفسهم. پس شهود از ناحیه خداوند صورت گرفته است. سپس بعد از آن که انسان‌ها را به خود آگاهانید، در سؤال می‌گوید: الست بر بکم؟

حال این سوال ایجاد می‌شود که چه رابطه‌ای بین شناخت ربّ و شناخت نفس است؟ انسان وقتی به حقیقت خودش مراجعه کند (رجوع شهودی به خودش) می‌گوید من به خواست خداوند به وجود آمده و هستم. هر کسی خودش را در آنجا بالله یافت، به اشهاد خداوند دست می‌یابد.

وقتی قرآن می‌فرماید: الست بربکم، نشان می‌دهد واسطه‌ای نبوده و رابطه به صورت شهودی و از نزدیک بوده است. در روایات هم الفاظ معاینه، اراهم نفسه و... به کار رفته است. هرگونه تحلیل عقلی از این معاینه آن را از شهود گفته شده در روایات خارج می‌کند. در واقع تفکر در معرفت شهودی قلبی در صورتی ممکن است که از آن مرتبه شهود خارج شوید. انبیاء در مخاطبه با مردم نیز با تکیه بر همان شهود این گونه می‌گویند: «أ فی الله شک»

قَالَتْ رُسُلُهُمْ أ فی الله شک فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ یَدْعُوکُمْ لِیَغْفِرَ لَکُمْ مِنْ ذُنُوبِکُمْ وَ یُوَخِّرَکُمْ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّی قَالُوا إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنَا تُرِیدُونَ أَنْ تَصُدُّونَا عَمَّا كَانَ یَعْبُدُ آبَاؤُنَا فَآتُونَا بِسُلْطَانٍ مُّبِینٍ (ابراهیم: ۱۰)

اگر بخواهیم به مرتبه شک برویم از مرتبه حضور و شهود باید خارج بشویم. اولین گام برای ورود به مرحله اثبات سبب خارج شدن از مرحله حضور، معاینه و رؤیت است.

گروهی می‌گویند ما نسبت به چیزی که معرفت داریم می‌خواهیم معرفتمان را مضاعف کنیم و یقین مضاعف پیدا کنیم؛ لذا می‌گویند چیزی را که دیدی غیر از دیدن تصورش هم بکن و برهان نیز برایش بیاور. برهان در جایی است که شما مسیر اصلی ادراک خود را کنار می‌گذارید و از مسیر دیگری می‌خواهید به آن برسید. همان معرفت اول چه مشکلی داشت که از دومی می‌خواهید بدانجا برسید. به عنوان مثال اگر به وجود خدا معرفت داریم و دوباره بخواهیم از طریق مفهوم به آن برسیم تحصیل حاصل است. آیا مفهوم خودش می‌تواند شما را به حقیقت وجود برساند و یا نه؟ مفهوم در دلالت‌گری نسبت به یک حقیقت نیاز به درک قبلی از آن حقیقت دارد. هیچ لفظی بدون ادراک معنا شما را به معنا نمی‌رساند. روایت سدیر صیرفی: **قَالَ الصَّادِقُ ع ... وَ مَنْ زَعَمَ أَنَّهُ یَعْرِفُ اللَّهَ بِالِاسْمِ دُونَ الْمَعْنَى فَقَدْ أَقْرَبَ بِالطَّنَنِ لِأَنَّ الْاسْمَ مُخَدَّثٌ** (تحف العقول ص ۳۲۶) طعن یعنی زورگویی کرده) چرا که نمی‌توان از اسم، معنا را شناخت؛ اسم (لفظ) فانی در مسمی (معنا) است. فنا یعنی لفظ در انجا مورد نظر نیست. با این بیان قبل از لفظ، شما باید به معنا آگاهی داشته باشید و به وسیله لفظ بدون هیچ مکشی به آن معنا منتقل بشوید. اگر مکث داشته باشید یعنی معنا برای شما خیلی روشن نیست. مانند نگاه به آینه که گاهی برای مشاهده خود آینه است و گاه برای دیدن صورت. لفظ نیز همین گونه است و با لفظ باید فوری به سراغ معنا رفت. پس معنا برای شما روشن و دلالت لفظ بر معنا نیز برای شما باید روشن باشد تا دلالت صورت بگیرد. خدا اسماء را برای خودش به عنوان اسم قرار داده و اسم هیچ موضوعیتی در خودش نسبت به معنا ندارد. خدا ورای اسم چیزی را قرار داده و با خواست خداوند انتقال ما از لفظ به معنا صورت می‌گیرد. نمی‌توانی بگویی این لفظ ما را به آن معنا می‌رساند. بله از طریق لفظ می‌رسیم ولی انتقال دهنده خداست. پس تمام دلالت‌های از مسیر اسماء به سوی مسمی از طریق خدا صورت می‌گیرد و این هم معرفت فطری است. معرفت فطری در تمام زندگی جریان دارد و این مطالب را هم می‌گیرد. روایت می‌فرماید: **هُوَ الدَّالُّ بِالذَّلِيلِ عَلَيْهِ وَ الْمُؤَدِّي بِالْمَعْرِفَةِ إِلَيْهِ** (احتجاج طبرسی ج ۱ ص ۲۰۱) خود خدا ما را به معرفت می‌رساند. دلالت کننده لفظ نیست و دلیل دلالت‌گری اش را از خدا دریافت می‌کند. در ذات خدا هیچ چیزی به عنوان دلالت‌گری نداریم پس خواست خدا و فعل خدا هست. حال عقل من چه کاره است؟

کارکرد عقل:

عقل بعد از این مرحله است. عقل در لغت به معنای عقل کردن و بستن است. مقصود از تعقل تحفظ کردن است. وظیفه عقل آن است که پس از اعطای معرفت، انسان را ملزم به قبول و رعایت معرفت می‌کند. خداوند ما را به معرفت خودش رسانده اما این معرفت هیچ وظیفه‌ای را برای ما ایجاد نمی‌کند؛ لذا عقل به ما داده است. در واقع اگر عقل نداشتیم هیچ وظیفه‌ای نسبت به این معرفت نداشتیم. از امام صادق (ع) چنین نقل شده است: **لَيْسَ لِلَّهِ عَلَى خَلْقِهِ أَنْ يَعْرِفُوا وَ لِلْخَلْقِ عَلَى اللَّهِ أَنْ يَعْرِفَهُمْ وَإِذَا عَرَفَهُمْ أَنْ يَقْبَلُوا.**

(برای مردم به عهده خداست که خودش را معرفی کند و وقتی این اتفاق افتاد وظیفه می‌آید آن یقبلوا که بپذیرد.) (کافی، ج ۱، باب حُجَجِ اللَّهِ عَلَى خَلْقِهِ، ص ۱۶۴، ح ۱)

معرفت برای انسان مقدم بر عقل است و تکلیف بر انسان به واسطه عقل صورت می‌گیرد. کارکرد عقل کسب معرفت نیست. هرچند در اصطلاح گاهی عقل را به جای علم یا معرفت به کار می‌بریم. گاهی در روایات برای عقل جایگاه معرفتی هم قائل شده‌اند مثل اثبات صانع یا نفی تشبیه و تعطیل که در حوزه عقل است و خارج از معرفت فطری است؛ اما ما معتقدیم که اگر معرفت فطری نبود، نفی و خروج از حد تشبیه و تعطیل بی پایه می‌شد. استدلال کننده می‌خواهد گزاره «خدا وجود دارد» را اثبات کند. در این گزاره وجود محمول و خدا موضوع است. قبل از محمول به موضوع باید آگاهی داشته باشیم. اصطلاحاً ثبوت شیء لشیء فرع ثبوت مثبت له است. پس باید قبل از اثبات این گزاره معرفت به خداوند داشته باشیم. اگر گفته شود ما به موضوع التفات داریم، می‌گوییم التفات از کجا آمده است. در واقع منشأ این التفات معرفت فطری است. پس نیاز نیازی نیست که دوباره آن را از طریق استدلال اثبات کنیم. آنچه برای اثباتش می‌خواهیم برهان اقامه کنیم، آیا پیش از برهان بدان معرفت داریم یا نه؟ اگر گفته شود نه، پس هیچ مقدمه‌ای برای آن نمی‌شود اقامه کرد. چرا که مقدمه باید متناسب با نتیجه باشد و هیچ مقدمه‌ای نمی‌تواند نتیجه خودش را خودش به وجود بیاورد. اگر از قبل شناختی نداشته باشیم نمی‌توانیم مقدمه‌ای متناسب با آن نتیجه دلخواه درست کنیم. پس پیش از برهان باید معرفتی به نتیجه داشته باشیم.